



ابراهیم افشار / روزنامه نگار
هر بار میزبان یکی از روایت‌های تگ‌نگاران‌ها هستیم

پروتکل‌های غیر یومیه

جمع خوانی



و چشم‌هایی که آب نداشت

عکس: فاطمه نویسنده

۱ نادره خانوم پنج روز بود صدایی شبیه زوزه گرگ زخمی از سمت پشت بام می‌آمد و ما می‌گفتیم به حق چیزهای ندیده و نشنیده. اما خودمانیم نادره خانم اگر عصمت‌جان

نبود که بیاید به بهانه ریختن قیমে‌پلوهای بیات در هره‌های پشت بوم، رسماً از یاکرد طبقه آخر رد بشود کی می‌فهمید که تو پنج شب است پایت شکسته و افتادی بغل اوین؟ کی می‌فهمید؟ وقتی درها را یکی یکی زد که بیایید بالله دست و پایش را بگیرد بلند کنیم خبر بدیم به اورژانس. اصلاً چرا باید دکتر جوان اورژانس چشم‌هایش خیس می‌شد از دیدن که استخوانت قلم شده بود؟ اصلاً چرا باید اومی گفت که پهلوان می‌خواهد تحملش؟ و تو در آن وضع بهش مانپاس و آب‌نبات تعارف کنی که از بس در شکلات‌خوری زرشکی ات مانده بود سنگ شده بود.

۲ آقای پالتوقه‌های که دیروز دیدمت توی کوچه آجودانباشی داشتی میخ‌کج و کهنه از روی زمین برمی‌داشتی و وقتی من نگاهت کردم گفتی یک روز به درد می‌خورد. بعدش هم

اوستا اسماعیل گفت که کل حیاط و خانه و حتی اتاق خوابت با خنزر پنزهای انباشته‌ای که از توی خیابان‌ها جمع کرده‌ای پناهگاه موش‌ها شده است، بیا برویم یک علاچی برای دردمان بکنیم. تا کی می‌خواهی به آدرس بوداپست، کوچه رافائیل پلاک ۱۸۹ نامه بنویسی و کارمند اداره پست بگوید همیشه همه اینها برمی‌گردند و آنجا اصلاً چنین آدرسی نیست که دست پست برسد. و تو دوباره هفته دیگر نامه جدیدی برایش فرستادی. حرف کارمنده را گوش کن دادا. وقتی نامه‌های ما بی‌مقصدند یعنی ما خودمان هم بی‌مباییم. تا کی می‌خواهی نامه بفرستی؟ تا کی می‌خواهی وقتی وارد اداره پست می‌شوی کارمندها بگویند «وای باز این اومد.» و یک دسته نامه برگشتی تحویلت دهند؟

۳ ننی خان اگر مجتمع شما هم یکدانه حوری خانوم داشت که دم به دقیقه از تراس به کوچه نگاه کند و بفهمد که کی آتش روی اجاق است و کی طاس کبابش، لابد زودتر می‌فهمیدیم این بوی متعفن از کدام سمت می‌آید، نه اینکه چهار روز لاشه‌ات بماند آنجا بغل کانابه و تلویزیون روی شبکه خبر روشن باشد بعد همسایه‌های توی کوچه پشتی بفهمند این بوی تعفن چرا محله را برداشته، بعد زنگ بزنند ۱۱۰، بعد ببینند در شما را بشکنند بروند تو ببینند وای چه خبر است.

۴ آهای آقایی که اسمت را نپرسیدم و پریروز توی سه‌راه طالقانی بغل سینما صحرا با یک چمدان کوچک، تکیه داده بودی به نرده‌های هواکش گرم زیرزمین آن کارگاه و

مثل سگ می‌لرزیدی و ریش سفیدت کبره بسته بود و من برایت یک چای داغ خریدم از دکه روزنامه‌فروشی و تو هیچ تشکر هم نکردی، حتی نگاهم هم نکردی، من می‌دانم که دردت چیست. من می‌دانم که همین روزهایخ می‌زنی و قندیل می‌بندی رسماً، اما خجالت کشیدم ازت بیرسم کی از خونه بیرون‌ت کرده؟ خجالت کشیدم از چمدانت که مثل یک زن دیوانه ساکت بغلت کرده بود ولی تو هم سعی کن از این به بعد هر کس که برایت چای داغ آورد دو کلمه‌ای باهاش حرف بزنی تا حناق نگیری. حداقلش بگو که کی از خانه بیرون‌ت کرده.

۵ خانم محمودی من می‌دانم که چرا هی هر روز می‌روی به درختان خرزهره توی کرت حیاط‌مان الکی شیلنگ می‌گیری و آب می‌دهی. بین آنقدر آب دادی که درخت‌ها هم به جان آمده‌اند از دستت. گل و شل شده‌اند. باز خدا را شکر که وقتی آن دختره نوجوان را که باباش سیخ داغ زده روی بازویش، به طور امانتی از خانه بهزبستی می‌آوری خانه که چند ساعتی مهمانش کنی درخت‌ها از دستت آسوده می‌شوند. شیلنگ از دستت آسوده می‌شود. دختره نمی‌گوید باباش چکار کرده باهاش سر بساط موات، اما همین که نوار یساری باز می‌کند و موهای تیکه‌تیکه شده‌اش را جلوی آینه شانه می‌کند و از خانه‌ات صدای آدمیزاد می‌آید خیلی ست. شیلنگ و درخت استراحت می‌کنند از دستت.

۶ آقای نمی‌دانم اسمت چیست که هفته پیش توی سالن ورودی شماره چهار فرودگاه دیدمت که کفش یه لنگه پا پوشیده بودی و از گل‌های پلاسیده پارک کوچک شهر داری

یک دسته‌گل جور کرده بودی و با روزنامه بسته بودی و وایستاده بودی دم خروجی ترمینال ۴ که عروست از خارج بیاید و خانوم سرمه‌ای پوش اطلاعات فرودگاه‌هی می‌گفت آقا اینجا پرواز شماره ۳۷۸۳ آمستردام نمی‌نشین، ذل‌ه‌مان کردی هر روز و هر شب. آقا چند دفعه بگویم اینجا ترمینال داخلی است شما اگر منتظر مسافر خارجی هستید، باید بروید فرودگاه امام. ولی تو اصرار می‌کردی که نه الا و بلا الان عروسم می‌آید و نوهام را می‌اندازد بغلم و می‌برم شان‌خانه. هر روز صبح تا نیمه شب با نشستن هر طیاره، اینجا دم‌آگزیت، انقدر زل می‌زنی به مسافرها که آدم می‌ترسد ببری هر نامحرمی را بغل‌شان کنی. اما اشتباه داری می‌زنی دادا. اشتباه نمی‌زنی‌ها. شاید هم گرگ خاکستری آلزایمر بافیل تنهایی و چلچله رویاهایت، قاتی کردن با هم و تبدیل به یک موجود ماورایی شدند و توی مخت کرده‌اند که عروس داری. پسر داری. نوه داری.

آخرش هم دسته گل در دست زرتت قمصور می‌شود و من خودم را شماتت می‌کنم که کاش به زخم بگویم بیاید بگوید عروست است و تو دست برداری از سالن ترمینال.

۷ خاله منیژه تا کی می‌خواهی کامو اببافی. کامو اببافی. کامو اببافی. کامو اببافی. برای کی می‌بافی؟ برای کی می‌بافی؟ برای کی می‌بافی؟ تو که نوه نداری؟ تو که بچه توی کل دودمانت نیست. چقدر می‌خواهی صبح را تا شب و شب را تا اذان صبح پشت آن پنجره بی‌صاحب، آن کاموای سبز ساقه‌نرگسی را مثل گریه‌ای به سمت خودت بکشی و آدم فکر می‌کند لابد همین جمعه دخترت بار شیشه‌اش را می‌گذارد زمین. آن پاپوش‌ها و سارافون‌هایی را که دل آدم واسه اش غنچ می‌رود برای کی می‌بافی؟

۸ آهای آقای محترمی که پریروز توی اتوبوس محلاتی - هفت تیر نشستی پیشم و این قصه را خواندی و بعدش هم دم بنیاد شهید توی طالقانی پیاده شدی. برای من دست تکان دادی و دوباره وسط خیابان باز برگشتی دست تکان دادی. انگار که به قول شاعر ما را فقط برای دست تکان دادن آفریده‌اند. بعد از دور دیدم که چشم‌ها هم یک نموره خیس شده است و پیاده شدنی، من داد زدم که باید از امشب سینالوپرام ۲۰ بخوری و توانگار که با گاو میش طرفی چشم‌هایت را از من دزدیدی. من می‌دانم داری از تنهایی هلاک می‌شوی. من هم چیزی مثل خودت ام‌ولی قصه نمی‌خوانم توی اتوبوس که شوفر بگوید همه را برق می‌گیرد ما را چراغ لامپا. معمولاً مثل بقیه کز می‌کنم. قصه‌ات را آمدم خانه یادداشت کردم که من هم از فردا توی اتوبوس برای بقیه بخوانم:

«یه مردی بود سه تا پسر داشت. دوتاش دیوونه بودن و یکی اش عقل نداشت. یه روز سه تا برادرها سه تا کمون برداشتن که برن جنگ. دوتاش شکسته بود و یکی اش چله نداشت. رفتن و رفتن و رفتن تا به بیابونی رسیدن که ته نداشت. یه کیوتر رو با تیر زدن. کیوتری که جون نداشت. خواستن بپزن و بخورنش، سه تا دیزی پیدا کردن. دوتاش سورخ بود و یکی اش ته نداشت. کیوتر رو گذاشتن. توان که ته نداشت و آتیش روشن کردن زیرش. کیوتر اونقدر پخت که استخونش سوخت و گوشش خبر نداشت. اونقدر از اون دیزی خوردن که تشنه شون شد. رفتن صحرایی که تمومی نداشت. دیدن اونجاسه تا چشمه هست. دوتاش خشک بود و یکی اش آب نداشت. سرشونو کردن تو همون چشمه که آب نداشت. اونقدر خوردن که هیچ کدوم سر بر نداشت.»